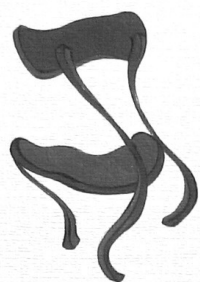


پیش شماره . شهریور ۱۳۹۴ . ۲۳ صفحه

ماهنامه تخصصی داستان



با آثاری از :

طاهره السادات فاطمی

مهرداد فروتن

غلامعلی آقابابایی

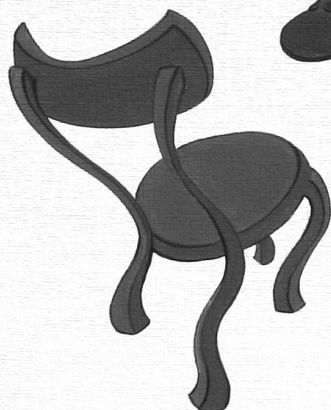
صدرا پاریزی

امیر خالقی

زهرا سلیمی

ماهک ایرانژاد

ابوالفضل عمادآبادی





۳		سر مقاله
۴		قصه سها (طاهره سادات فاطمی)
۵		صلیب (مهرداد فروتن)
۸		ما و بی بی کلثوم (غلامعلی آقابابایی)
۱۰		چهل و نه (صدرا پاریزی)
۱۴		قلعه (امیر خالقی)
۱۸		پیر مرد (زهرا سلیمی)
۱۹		نایل ست (ماهک ایرانشاد)
۲۱		غیبت (ابوالفضل عمادآبادی)



سردبیر: خانم صدرا پاریزی

طراحی لوگو و جلد: سارا توکلی

نقاشی جلد: آقای داود رنجبران

گرافیک و طراحی صفحات و تایپ: امیر خالقی

انتخاب آثار: هیات تحریریه

با تشکر از موسسه فرهنگی هنری معراج اندیشه سیرجان

«گره».

بلکه گره. اما نه آن حینی که به بیستانی مان می افتد و نه آن چیزی که این روزها به کاوان.

صحب از گره ای است که به ذهن مان افتاده، می خلدان و ما را به جلسای سلوک می کشاند. روایت ما؛ جمع از داستان نویسان سیران، صدرا گذشت یک سال هرگز در گریز از تکرار در ناگزیری به «گره» افتاده تا کوشش باشد برای به چالش کشیدن این جلسه خنیاگر. این که به انجام این «گره» چگونه گوده و یا ناویل شود با شماست یک سالی هست که چهارشنبه گمان شده یک قرارناقصه بعد از کارگاه رضایط ابوی این گره هم یک سیر هزاررشته اش به همان کارگاه می رسد تا دیگر سرش به گی خواهد رسید! البته پیش تر بگویم با هیچ ارعای برای معجزه کردن در ادبیات این جغرافیا نیامده ایم. فقط آورده ایم صفحه ای از این دفتر باشیم.

و فلن قرارمان باشد اولین چهارشنبه هر ماه با چند داستان و معرفی چهره های شناخته گران و شاید هم اگر عمر به درازا کشد نام آوران ادبیات ایران.

پیش شماره ای که پیش روی شماست حاصل دل مستغولی دوستانم و همی خوبانی است که رسته اند از جان شیرین شان را در «گره» به گو گذاشته اند تا شروعی باشد خوب و نیکو. امید است محلی تخصصی داستان «گره» نظر به چشم اندازی که دارد ره صدساله را مانده در گره کمانی دوست دارانش و همراهی شما، قدم به قدم با صبر و طمأنینه طر کند.

قصه سها

صدای در حال که می آید فوری همه چیز را می چپانم
توی کارتن و هلش می دهم توی کمد. خودم را به درگاه
در می‌سانم و نگاهشان میکنم که دارند پالتو و شال و
دستکش و هزار تا لباس زمستانی دیگر را در می
آورند. می آید کنارم مثل همیشه صورتم را می بوسد بعد
با دستهای نحیفش دو طرف صورتم را می گیرد و فشار
می دهد، بی حوصله ام اما دستهایش را بر میدارم و هردو
را می بوسم و میروم توی اتاقم سراغ کاغذهایم که
اسمش را گذاشته گنجهای مامان خانم.

روی صندلی می نشینم و ورق میزنم و ادامه میدهم: باید
خودخواهی را کنار بگذارم نباید به خودم فکر کنم، تنها
می شوم اما سها خوشحال می شود برای من خوشحالی
اش از همه چیز مهم تر است...

نمی دانم از کی بالای سرم ایستاده، می خوام دفترم را
بیندم که فوری دستش را روی صفحه می گذارد، مانعش
نمی شوم حتی میدانم خیلی وقتها که نیستم می‌رود سراغ
دفترم و نوشته هایم را می خواند

توی اتاق قدم میزند و زیر لب میخواند. سرم را بین
دستهایم گرفته ام و خودم هم نمیدانم چرا گریه می کنم
دفتر را می بندد و دستهایش را روی دستهایم دو طرف
سرم می گذارد و گریه می کند و آرام می گوید:
بزار برم مامان... تورو خدا بزار برم.....

از قاب پنجره نگاهش میکنم میان اینهمه لباس پشمی و پالتو و شال
و دستکش باز هم لاغرو شکننده به نظر می رسد صبح که گفت
امروز آدم برفی درست کنیم خودم را به نشنیدن زدم مثل خیلی از
وقت ها.. سعید اما فوری شنید و گفت: حتما چرا که نه از سر کار که
اوادم... و سر قولش ماند حالا توی حیاط اندازه قد خودشان یک
آدم برفی درست کرده اند شالم را روی شانه میکشم از دیدن پدر و
دختر که برف به هم پرت می کنند سردم میشود چند وقت است
دست به برف نگرفته ام؟ اصلا چند وقت هست برف نیامده سر سفره
صبحانه که گفتم حالا همین امسال باید برف بیاید خودش را به
نشنیدن زد رویش را از من برگرداند و گفت بابا شکر پاش لطفا، چند
وقت است می گوید لطفا؟ ده سال؟ بیست سال؟؟ چقدر خندیدیم به
لفظا گفتن هایش... حالا او از حرف زدن ما ایراد می گیرد و می
خندد. بر میگردد توی اتاق خودمان و زیر پتو می خزم، چقدر برف
بازی کردیم، چقدر تابستان ها آب بازی کردیم، چقدر باهم مسافرت
رفتیم، چقدر حواسمان بهش بود، حالا میخواهد همه چیز را بگذارد و
برود. برود راهش را پیدا کند، خودش را پیدا کند و چه میدانم هزارتا
ازین حرفها که من هم جوان بودم میزد و هیچ وقت عملی نشدند.

سعید سکوت کرده... مثل همیشه... مثل تمام روزهای زندگی دو و
سه نفره مان، میدانم توی گوشش می گوید: هرکار که میدونی درسته
بکن راضی کردن مادرت بامن.

راضی کردن... از ناراضی بودنم حرفی نزد، حتی یک کلمه...

پتو را کنار میزنم و میروم توی اتاقش. هنوز پر از عروسکهای بچگی
اش است یادم نمی آید هرکدام را کجا و کی و کی برایش خریده
مغزم کار نمی کند این روزها.

می روم سراغ کمدش، کارتنی را که خودم با دستخط جوانی ام
رویش نوشته ام اولین های دخترم را باز می کنم، یک طره موی
نازک چیده شده، جوراب صورتی اندازه ی انگشت شصت پای
الانش، دفتر املا و نقاشی اول دبستان و هزارتا چیز دیگر که میدانم به
چشم خودش هم مزخرف می آید.



صلیب

بوم جرثقیل کوتاه و بلند می شد، بالا و پایین می رفت و چراغ های آمبولانس ها از آبی تا قرمز را می رفت و برمی گشت. همه بود از صدا و آژیر..

قیچی های آتش نشان ها ستون ها را می برید، سقف را می برید، خودروهای شان همه از صدا و نور. مو و ماهیچه و پوست به هم. خون می چکید هنوز. تأسف و اشک، زنگ های پیاپی و یک دنیا گوشی که فیلم برمی داشت، عکس برمی داشت. شتک، شتک خون خشکیده به هر جا که فکر کنی.

“بینم لازمه شروع داستان تا این حد شلوغ و خشن باشه؟”

“اوهوم، حواسم و پرت نکن، گوش کن.”

- قربان، سقف کرایه به سینی کف اتاق اتوبوس چسبیده، شوfer اتوبوس در جا مرده، پرت شده بیرون اونجا پیداش کردیم - با دست اشاره کرد- سواری چرخ جلوی اتوبوس، سمت راننده رو کنده و برده زیر ردیف صندلی های دوم و سوم. از سواری یه پلاک مونده قربان با یه وجب از در صندوق عقب، یه ملغمه مونده از استخونو پوست و مو و گوشت و البته خون. نمی دونیم دنبال چی بگردیم، نمی دونیم دنبال کی بگردیم، چیزی از آهن پاره ها نمی تونیم جدا کنیم هیشکی نمی تونه جدا کنه.

- چن تا مسافر؟ - سروصدا و رفت و آمد- گفتم چن تا مسافر داشته سواری؟

- هنو نفهمیدیم قربان.

رو صندلی عقب ماشین کرایه پاهاشو جمع کرده بود تو شکمش و سرش و گذاشته بود رو پاهام، صفحه ی گوشی رو ورق می زد و یکی یکی عکس هایی رو که می خواست نشون می داد.

-این داداشمه همون خُشکه متعصبه، این یکی خواهرمه باهاش قهرم، بی معرفته. این مامان فاطمه است قربونش برم، عکس باباشم نشون داد، مکث کرد، “پیر شدن، می بینی؟”

شالش و از دور گردنش باز کرده بود کنار پهلوهاش، دکمه ی بالای مانتوش باز بود، دست م رفت لای موهای پر بلندش، رنگو فرو مش. لب هام پیشونیش و لمس کرد، خندید یعنی لبخند زد.

-نکن راننده می بینه، همه ی حواسش به ماست.

به پشتی ی صندلی تکیه دادم، نم دور چشاشو پاک کردم، خسته ای راحت باش. چشاشو بست و یه نفس عمیق.

آقا لطف کن یا گوشیتو جواب بده و اسم اس رد کن یا رانندگی، شما رو نمی دونم ولی من جونمو دوس دارم-روم به راننده بود- صدوچهل تا داری می ری!



گوشی رو انداخت رو پیشخوان ماشین "ایی جاده رو روزی چار پن بار میرمو میام قربون شکل ماهت، مٹ کف دسمه، نگا به خودت نکن."

چشم های دختر نیمه باز شد "می دونی؟ بچه می خوام، زیاد". چشم هاش ورق خورد به خسته گی، خواب و بیدار گفت "می فهمی کجامو لمس کنی، دست ت به هرجام که می خوره دلم ضعف میره." ضعف رفت. سعی کرد نخواه. "می دونی دست ت کجا باید باشه، می دونی کی باید ببوسی" باز چشم هاش رفت و برگشت. "از کجا اینارو می فهمی؟" خندیدم - ژنتیکه.

چند تا آمبولانس دیگه هم رسیده بودند، دور و نزدیک، زود و دیر، از بردسیر، از سیرجان، از کرمان. ولوله بود، مسافرها پراکنده بودند، روی چند نفر پارچه کشیده بودند، چندتایی را به آمبولانس ها منتقل کرده بودند، یا داشتند می کردند، اشک بود، ترس بود. اتوبوس به پهلو خوابیده بود، بیست متری سواری را کشیده بود روی آسفالت، چرخ گوشت، بعد خوابیده بود به بغل و باز کشیده شده بود، خاک و آسفالت و بوته؛ و جابه جا لخته های خون، شیشه شکسته، پارچه، پرده و یک جمعیت که زیاد و کم می شد. ماشین های عبوری می ایستادند، آدم ها پیاده می شدند، عکس و فیلم، رنگ های پریده، دست پشت دست، چشم های تر، گلوهای خشک، سوار می شدند و چند کیلومتری آهسته می رفتند، فقط چند کیلومتر!



”قربان همچو تصادفی به عمرم ندیدم.“ افسر ساکت بود، جوان بود و ساکت، بی سیم در دست راستش تکان می خورد، گوشی همراه در دست چپش تکان می خورد، می لرزید، میت؛ سفید، رنگ پریده، خون ها سرد بود و سیاه.

- قصه ات سیاهه، طرح ت سیاهه، تند می ری، می ترسم با فیلم هندی اشتباه بشی، خودم تو رو خلق کردم این طور نبود که!
تکونش دادم - به تو هم می گن نویسنده؟ به حرفام گوش کن، هر قصه بالاخره یه سؤال داره، عجله نکن، به حرفام گوش کن و صبور باش، صبور باش و گوش کن.

رو صندلی عقب سواری بودیم، من و اون، در بست گرفته بودیم، دستم و از رو زانوش برداشتم، بهش گفتم از خودم شروع می کنم، کیفم و برداشتم، اول گواهی نامه، شیشه رو کشیدم پایین، حالا شناسنامه، چشم از من بر نمی داشت، کارت ملی، پایان خدمت، باد میومد، به اوراق و برگه ها می پیچد و معلوم نبود باهم کجا می رفتند. گفت ”دیونه، دیونه، دیونه“. کیفشو داد دستم و شونه هاشو جمع کرد بالا ...

-نه، نه این جای نقش تو دوست ندارم، کجا می خوای ببری دختره رو؟
جایی که هیچ کدوم از اینا نیاز نباشه.

-باورپذیر نیست، داری بهش دروغ می گی.

-دروغ نمی گم، تازه مگه تو داستان راستم شنیدی؟

-چرا باید این قدر فرق داشته باشی؟ مثل آدم عاشق شو، مثل آدم برو خواستگاری، مثل آدم رسومو...

مگه تو نمی خوای معروف شی، تیراژت بالا بره به چاپ چندم برسند کارات، پس باید فرق داشته باشی، شیرفهم شد؟

در کیفش باز بود برگردوندم بهش، -خودت باید این کارو بکنی.

شیشه رو کشید پایین، باد پیچید تو موهاش چیزایی رو که قرار گذاشته بودیم یکی یکی پرت کرد بیرون، برگشت رو به من
”خوب حالا دیگه خیالت راحت شد؟“

-اووم.

بعد دست کشید رو صلیب روی سینه ام، زنجیرشو چرخوند دور انگشتش به صلیب اشاره کرد، ”خیلی برات مهمه؟“

زنجیرو کشیدم، پاره شد ”حالا دیگه خیلی مهم نیست“. پرتش کردم بیرون، صلیب و زنجیرو، همین جا بود که جاده دوطرفه شد، فهمیدی؟ همین جا. حالا بنویسمون.



ما و بی بی کلثوم

داستان

غلامعلی آقابابایی

حواسمان نبوده ومهمان دعوت کرده ایم بد جوری بی بی خانم پیش مهمان کنفمان کرده .دست خودمان را داغ کرده ایم که چهارشنبه با کسی مراوده نداشته باشیم.مدتی سعی می کردیم دوستانمان را شب جمعه به خانه دعوت کنیم. دعوت کردنمان بی بی را خوشحال می کرد. اما موقع رفتن مهمان مکافات داشتیم. بی بی نمی گذاشت بندگان خدا به منزل خودشان بروند. کفشهایشان را قایم می کرد و می گفت: اگر شما از منزل ما تشریف ببرید خیر وبرکت از منزلمان می رود. هر چه به گوشش می خواندیم مادر جان شب جمعه است و شب جمعه هرکس هر جا باشد باید برود پیش خانواده اش .حریف بی بی نمی شدیم .لا کردا ر شب جمعه هم حالیش نبود. مجبور بودیم مهمان را ببریم اتاق خودمان وبعد کفش های او را پیدا کنیم ویواشکی از در پشتی اتاق او را روانه منزلش کنیم. هیچکدام حریف بی بی نمی شدیم .مدتی از خانه بیرون نشدیم . دیدیم حکم زندانی ها را پیدا کرده ایم تصمیم گرفتیم بالا را بسازیم تا بدون مزاحمت بی بی با دوستانمان رفت وآمد کنیم. اخیرا راجع به شب های شنبه و یکشنبه هم افاضاتی ایراد فرمودند خدمتشان رسیدیم وپرسیدیم موضوع شب های شنبه ویکشنبه چیست می گوید شب شنبه اگر کسی مهمان تان شود باید شب یکشنبه برود. البته اگر یکشنبه برود ودوباره برگردد از نظر او بلا اشکال است .عقیده دارد مهمان تا سه روز هیچ منتهی بر صاحب خانه ندارد وروزی

ما و بی بی یمان کلثوم با هم زندگی می کنیم .بی بی یمان اصلا اصفهانی است . خودش می گوید کار دست صنعتگران اصفهانی است پدرش حکاک بوده وبه کار قلمزنی اشتغال داشته. خدا بیامرزد پدر پدرمان سال ها قبل با ایشان از اصفهان آمدند سیرجان وچون آب وهوای سیرجان به مزاجشان ساخت و مردمی غریب نواز تر از سیرجانیها در عالم ندیدند. همین جا را برای سکونت برگزیدند. بعدها پدر بزرگمان عمر خودش را داد به شما ویا یک کس دیگر وما ماندیم وبی بی جان وشهرستان سیرجان. بی بی جان زن خوبی است . از هفده سالگی به انجمن های ادبی اصفهان می رفته وتا دلتان بخواهد شعر وقصه ولطیفه یاد گرفته است .هنوز ته لهجه اصفهانی اش را حفظ کرده ورابطه اش با اهل محل خوبست .بی بی اعتقادات عجیبی دارد.شب که می خواهد بخوابد تا چهل دقیقه چهار قل وآیت الکرسی می خواند وبعد برای آنکه عقرب ویا رطیل سراغ بدن چاق وسفیدش نیایند. دستانش را محکم به هم می کوبد و می گوید بستم دم پرنده وچرنده وخزنده وگزنده در زمین جم نزنند .در هوا پر نزنند. خلاصه شبی نیست که صدای دست زدنش بیدارمان نکند.نمی توانیم زود تر از ایشان کپه مرگمان را بگزاریم وهرگز نمی توانیم سر خود به خانه مان مهمان دعوت کنیم.عقیده دارد چهارشنبه نباید مهمان به خانه برد. زیرا اگر کسی چهارشنبه مهمان به خانه ببرد درد وآفت به خانه برده.به عکس اگر کسی شب جمعه مهمان ما شود نباید از خانه بیرون برود .بی بی عقیده دارد مهمانی که شب جمعه از خانه بیرون رود برکت ورزق وثواب را از خانه می برد .ما جرئت نداریم عصر چهارشنبه به کسی بفرما بزنیم . چند بار که





خودش را می خورد. خبر ندارد که ما برای یک وعده اش هم قدرت خرید میوه و موز و آناناس و زرد آلو و گلابی فلان قیمت را نداریم. اصلا این چیزها را نمی فهمد. اعتقاد دارد هر زنی که به مهمانی می رود باید تمام اطفال خود را با خود ببرد. بیچاره فکر می کند مثل قدیم است. پدر پدر ما برای مهمان هایش یک چادر شب توت می تکاند و تمام مهمان ها را با همان توت سیر می کرد. شب هم نه خبر از چیز برگر بود. نه همبر زغالی و نه پیترزا. نه نه کلثوم دست می کرد توی مشک و مقداری کره می گذاشت وسط سفره و کمی خاکه قند می گذاشت کنار آن. همه سیر می خوردند و نوشابه شان هم نه کوکا بود و نه میراندا و نه سون آپ همه یک لیوان دوغ محلی سر می کشیدند و تا صبح یک دنده می خوابیدند. باری از مطلب دور نشوم برای آنکه بتوانیم دوستانمان را بیشتر ببینیم گفتیم بالای پشت بام خانه مان دوتا اتاق اضافه کنیم. دست به کار شدیم و تا پروانه گرفتیم شهرداری و نظام مهندسی پوستمان را کردند. از زندگی بیزار شدیم و تا شروع کردیم دست روی هر چیز گذاشتیم سه برابر شد. الان توبه کار شده ایم که دست روی چیزی بگذاریم. کارمان هنوز تمام نشده از دوست و آشنا هم آنقدر قرض گرفته ایم که خجالت می کشیم با آنها روبرو شویم. پول خودمان و بابامان و ذخیره ارزی وریالی صندوق های مادر و مادر بزرگمان را هم بر داشته ایم نمی دانیم برای اتمام کار آن دو تا اتاق چه کار کنیم. دنبال بانکی می گردیم که بتوانیم بدون ضامن کارمند وامی بگیریم اقلا پول بی بی را بگذاریم سر جاش. بیچاره اون پیر زن هم هزار جور خرج داره.

مرد از کشوی میز کنار تخت شمعی برداشت این آخرین شمع بود. با کمی دودلی آن را به آخرین نفس های شمع سوخته نزدیک کرد. نور جان تازه ای گرفت و روی صورت آفتاب سوخته ی مرد پخش شد. به نظر می رسید روزهای بدی را پشت سر گذاشته، چشم های گود افتاده و بی خوابش میان صورت نتراشیده اش برق می زد.

برگشت بالای سر زن و دوباره تکانی به شانه های زن داد.

زن حضور مرد را حس کرد. هنوز نمی توانست چشم هایش را باز نگه دارد. پرسید: تویی؟

نگاه مرد از نقطه ای نامعلوم روی صورت زن کنده شد و میان لب های خشکیده اش فرو رفت. روی پیکر بی جان

زن خم شد : آره منم. مرد گفت و ایستاد.

: تازه رسیدم شمع داشت خاموش می شد.

زن گفت: هنوز تموم نشده؟

مرد گفت: نه. هنوز نه.

زن روی پهلویش تکان ناتمامی خورد و بی رمق به همان حالت اول برگشت و با صدای نامفهومی گفت چرا تموم نمی شه؟

مرد ساکت ماند

زن گفت الان کجاییم؟

مرد گفت: چهل و هشتم.

زن دوباره سعی کرد تکانی به خودش بدهد. صورتش بیشتر در هم کشیده شد. پرسید این بوی چیه؟

مرد دست های زن را میان دست هایش گرفت: پرمنگنات.

زن گفت: حالمو بهم میزنه.

مرد گفت میخای پنجره رو باز کنم.

”سال ها می شد که از این کوچه ها نگذشته بودم. درخت ها و حتی سایه هاشان دیگر مثل گذشته نبود. کوچه ها به آن کوچه هایی که من در آخرین بار ملاقاتم با سیمین، از آن ها گذشته بودم، هیچ شباهتی نداشتند. سراغ خانه اش را که گرفتم کسی جواب درستی نداد اصلن بعد از دستگیری برادرش محمود و اسباب کشی شان از آن محله کسی از سیمین و مادرش یاد نکرده بود...“

مرد با عجله همه ی این حرف ها را گفت و به سرعت در اولین پیچ خیابان، میان تاریکی گم شد. همه جا تاریک بود به زحمت می شد کورسوی نور لرزانی که از پنجره ی نیمه باز ۴۸، حرام خیابان می شد را دید.

مرد خودش را پشت پنجره رساند و از تاریک ترین زاویه ی باز آن مثل ابر به فضای خالی ۴۸ وارد شد.

زن روی تخت خوابیده بود و به سختی نفس می کشید. خونابه ای غلیظ اطراف بینی و دهانش لخته بسته بود. شعله ی کم رنگ شمعی سوخته در تاریکی ۴۸ جان می داد. گوشه ی پنجره باز بود و بویی تند را به همراه شعله ی شمع هورت می کشید.

مرد با پشت دست چند ضربه ی آرام به گونه ی زن نواخت: چشاتو نبند.

زن به زحمت چشم هایش را گشود و با تمام نیرویی که داشت سعی کرد آن ها باز نگه دارد. مرد ضربه ی دیگری نواخت: بیدار شو. حرف بزن.

زن تکان خسته ای به تنش داد و اخم هایش را در هم کشید گلویش می سوخت. به سختی چشم هایش را باز نگه داشت و تاریکی اتاق را پی پیکر مرد کاوید.





زن چیزی نگفت و سعی کرد رفتن مرد را با نگاه دنبال کند.
مرد پرده‌ی غبارآلود و دودگرفته‌ای را کنار زد و پنجره را تا جایی که شمع خاموش نشود گشود.

صدای هق‌هق زنی دور از لای پنجره خزید توی اتاق و بعد از آن صدای گوم‌گوم مشتی که به دیوار کوبیده می‌شد و ادامه می‌یافت.

زن دوباره چشم‌هایش را بست
مرد این بار محکم‌تر روی گونه‌اش زد.

زن بریده‌بریده گفت: آه... دست از سرم بردار... می‌خام... بخوابم.
مرد صدای زن را نشنید خودش را از پنجره بیرون انداخت. همه جا تاریک بود.
خودش را به پیچ ۴۷ رساند و در میان صدای هق‌هق زنی دور گم شد.

”انگار چیزی دست نخورده بود. هنوز کتاب‌هایم توی همان گنجه بود و خاک می‌خورد به اضافه چند شاخه گل خشک شده‌ی توی یک گلدان سفالی لب پر که آن وقت‌ها برای سیمین آورده بودم. دنبال نشانی چیزی از...”

مرد حرفش را ناتمام گذاشت یادش آمد پنجره را باز گذاشته. با خودش فکر کرد واقعن چه لزومی دارد همه‌چیز را بگوید او که همه‌چیز را می‌دانست برای چه مجبور بود حالا که سیمین را پیدا کرده وقتش را صرف یافتن آدرسش بکند.

خسته بود و همه‌چیز به نظرش مسخره می‌آمد.

تمام راه را دوید تا خودش را به
۴۸ برساند. هنوز لای پنجره باز بود و نور شمع پت‌پت‌کنان به خیابان می‌ریخت.
از پنجره خودش را به داخل کشید رفت کنار تخت و به زیبایی رنگ پریده‌ی روی تخت خیره ماند.

یادش آمد که باید زن را بیدار نگه دارد تکانی به شانه‌های زن داد و چند ضربه هم به گونه‌اش نواخت.

زن گفت: بیدارم... فقط نمی‌تونم...

مرد دوباره تکانش داد

زن گفت: هوم... امروز چند شنبه‌اس؟

مرد گفت: جمعه.

زن گفت: جمعه؟ باز جمعه؟ چرا همیشه جمعه‌اس؟

مرد چیزی نگفت.

زن دوباره گفت: خسته‌ام می‌خام همه چیز تموم بشه خیلی زود تموم... این را گفت و اشک روی خونابه‌ها جاری شد.



مرد ضمختی دستانش را روی نازکی گونه‌ی زن کشید و با لبخند گفت: یادته اولین بار کجا دیدیمت؟ زن ساکت ماند دلش می‌خواست به چشم‌های مرد خیره شود اما هنوز نمی‌توانست صورت مرد را ببیند. گفت: دیگه مهم نیست.

مرد گفت: چرا مهمه.

زن گره گنگی در صورتش پیدا شد و چند ثانیه چشم‌هایش را باز نگه داشت تا به نقطه‌ای دور خیر بماند. پنجره با صدای محکمی بسته شد و بلافاصله رگباری شدید باریدن گرفت. مرد گفت دوباره شروع کرد. دست زن را فشرد: برمی‌گردم.

پنجره را باز کرد رگبار تند بود. صدای هق‌هق زنی دور نزدیک می‌شد. مرد برگشت سرش را نزدیک گوش زن آورد و گفت می‌خام بدونی دوست دارم همیشه دوست داشتم فقط تو رو دوست داشتم.

مرد این را گفت و در قاب تاریک پنجره فرو رفت.

زن سعی کرد چیزی را به یاد بیاورد. اما چیزی جز تکرار خسته کننده‌ی یک روز بی‌پایان را بخاطر نمی‌آورد. در حافظه‌ی دوردست دنبال مردی گشت که او را دوست می‌داشت. مردی که لباس‌هایش بوی آفتاب می‌داد و هر وقت می‌دیدش گرم می‌شد.

آرزو کرد ای کاش می‌شد چشم‌هایش را ببندد و به خوابی عمیق فرو برود و ببیند مردی که دوستش داشته برگشته اما همیشه کابوس زنی را می‌دید که در باد گریه می‌کند و می‌خواهد او را در خوابی عمیق بکشد. دلش می‌خواست این بار که چشم‌هایش را می‌بندد او را ببیند که با یک شاخه گل آمده و دست او را می‌کشد تا دزدکی بوسه‌ای روی گونه‌اش بنشاند. آن وقت دوباره جای بوسه روی صورتش گر می‌گرفت... گونه‌اش گر گرفت. ضربه‌ای روی گونه‌اش نشست. صدای گرم مرد در اتاق پیچید: نخواب. زن گفت: نمی‌تونم. انگار هزار ساله بیدارم چرا این شب تموم نمی‌شه؟ مرد گفت تموم می‌شه باید تموم بشه.

زن گفت: بسه چقد دروغ می‌گی؟

مرد گفت: ببین سیمین من الان پیشتم. سطرهای وسط صفحه‌ی چهل‌وهشتم. فقط کافیه تو امشب رو بیدار بمونی. زن گفت: نمی‌دونم چیزی یادم نیست فقط یادمه تو همیشه همین رو می‌گی بعد یه دفه غیبت می‌زنه... بعد صدای اون زن می‌آد همون که می‌خاد منو توی خواب بکشه... مرد گفت: بهت قول می‌دم این کابوس تموم بشه. زن بغضش ترکید و با صدای بلند گریه کرد.

مرد کلافه بود گفت: تموم می‌شه فقط نباید بزارم تو بخوابی و این شمع خاموش بشه.

مرد نگاهش به شمع افتاد چیزی از آن باقی نمانده بود هر بار با خودش عهد می‌کرد که اگر مجبور شد دوباره قصه را روایت کند حتمن از خانه‌ی سیمین چند شمع با خودش بیاورد و هم این که درباره‌ی نویسنده چیزهایی بخواند اما واقعن فرصت نمی‌کرد.



او تا امروز روای خیلی از داستان‌های نویسنده بوده. به جز سیمین زن‌هایی زیادی را روایت کرده بود. الان مدتی می‌شد درگیر روایت سیمین بود می‌دانست عاشقش شده می‌خواست در همین قصه بماند و بعد از این هیچ زن دیگری را روایت نکند.

برای همین باید برای بیداری زن و روشنایی اتاق فکری می‌کرد.

گفت: سیمین یادت میاد یه شعر برام میخوندی؟

زن یادش نمی‌آمد.

مرد گفت: پلنگ داستان...

احساس خوشایندی در تن زن جاری شد

یادش آمد: امشب پلنگ داستان گم می‌کند مهتاب را؟

مرد گفت آره. می‌شه بخونیش؟ زن گفت: بخونم؟ الان؟

مرد گفت: الان.

زن گفت: اولشو یادم نیس...

....

نه یادمه

امشب پلنگ داستان گم می‌کن...

صدای نرم زن مثل نوازشی عاشقانه مرد را در بغل گرفت. آن‌طور که دلش می‌خواست بخوابد.

مدت زیادی بود که بیدار مانده بود اما می‌دانست الان وقتش نیست و وقتش هم نبود باید برای

روشنایی اتاق هم باید فکری می‌کرد

زن به خواندن ادامه داد:

برگرد و بشکن ماه من در چشم عالم....

دیگر هیچ شمع‌ی در اتاق نبود. همه‌ی اتاق را برانداز کرد. او بود و زن و یک تخت بدون ملحفه

که دوباره‌ی جنسیتش چیزی در متن نیامده بود و همین‌طور میز کنار تخت به اضافه‌ی

پارافین‌های جامانده از چند شمع آب شده، پنجره و پرده‌ای که ...

پرده. پرده می‌توانست کمک خوبی باشد. سعی کرد رشته‌ای از پارچه پرده را با دندان جر دهد.

پرده از میان دست و دندان‌ش سر خورد. دوباره و سه‌باره تلاش کرد، بی‌فایده بود.

زن هنوز بیدار بود و شعر می‌خواند :

بر هم بزن آشوب من آرامش مرداب را

مرد بریده بود پلک‌هایش سنگین شد. مرد نگران بود و از این نویسنده مالیخولیایی که

همه‌چیز از او بر می‌آمد؛ می‌ترسید. می‌ترسید این‌بار او را درگیر یک فرا داستان کرده

باشد و ...



قلعه

خورشید هم حساس شده بود، پا به پا می کرد روی سینه ی لرزان و تفدیده ی کویر. شب، بی حوصله مثل همه ی شب های تابستان بر برج های قلعه ی قدیمی و ویرانه، تنهادر دل کویر لب می گزید و بی حوصله این دورغ را پا به پا می کرد تا آهنگ سکوت را در فاصله ی بین من و او کش آورد. شانه های سایه ام زیر پای او خزید و سر سایه ام روی زانوی خاکی و پاره اش می لرزید. سیگارش را روی سینه ی سایه ام انداخت و لگد کرد. به سمت من آمد و باز تکرار کرد: چرا ... چرا ... چرا؟

آن شب تا خانه ات پیدایی ام را ۵ سیگار نشانه گذاری کرد. خانه ات اولین گنبد و در دیواری بود که بیابان را از پای قلعه با جیغ های روسپی هایش به شهر کوک میزد. در را که بستم عصایم را سر هم کردم و عرقی که از تیغه بینی ام می چکید را از زیر پل های عینک سیاه با دستمال گشتم. تق تق عصا را جوری روی کفش پاشنه بلند و روی بازت جلوی در اتاق چرخاندم تا تو سماور را آتش کنی و استکانها را آبی بزنی. از صدای خروس هنوز شب گریخته و نگریخته، خورشید را به اتاق راه ندادی. پرده ها را کیپ تر کشیدی و پنکه را روشن کردی تا بوی تعفنی که دامنات اتاق تاب می داد را بدزد و بشود بدون تهوع نفسی کشید. انگشتهایم لرزان بعد از ریختن دانه ای کف قفس روی ردیف فالها لغزید. تو تنها با یک دامن بلند کنارم نشستی. در قفس را باز کردی و جنازه قناری زرد را از کف قفس برداشتی و دست لرزانت را روی پرهایش کشیدی. بلند شدی. قناری سفید کنج قفس کز کرد و لرزید. هنوز خاک سیاه گلدان کامل پلکهایش را بر پره های زرد مرده ی پای شمعدانی نبسته بود که سیگارم را توی نعلبکی خاموش



کردم و سفیدی عصا را سر هم، تا به سمت بیرون بروم که سوالت میخکوبم کرد:

- کجا؟

- دستشویی.

- باشه، پس در رو سفت ببند! امروز از سمت قلعه بوی گند مردار میاد.

قلعه انگار بغض تمام روسپی هایش را یکجا ترکانده باشد. چشمهای سیاه او خیزی دیشب را از چشمم به گونه ام می کشاند. سریع با عینک سیاه روی آن را می پوشانم.

سر سفره، خمیر نانها را لای انگشتهایم پایه پا می کرد تا با انگشتهایم بخش خالی قلب خمیری را کامل کنم و کنار بشقاب پهلوی سه قلب خمیری دیگه بگذارم، چسبیده به ظرف دست نخورده پنیر. برگشتم زیر پتو و رو به تو خوابیدم. بزکت را نیمه کاره رها کردی و اخمت را از آینه جمع کردی و پرسیدی:

- مگه امروز جلوی امامزاده؟

چرخیدم.

- کی فال مارو می گیره؟

پیاله رنگ و سرخاب یا یکی از بساط بزکت بود که با شلیک خنده ات به سمتم پرت کردی.

- گمشو، انتر ... سخت نیست عین آدمها حرف میزنی؟

تنهاتر از قناری سفید کنج قفس، کز کردی. یک بالا پوش گشاد صورتی پوشیده نپوشیده رفتی سمت حیاط، زنگ در را زده بودن انگار.

تق تق عصایم استرس ایستادن، بودن و رفتن را هنوز به پنج موزائیک حیاط نرسیده بود که برگشتی سمتم. چشمهای می گفت چیزی عوض نشده. انتظاری نافرجام در پلکهای خمارت دو دو میزد. انگار سنگینی قبض آب، یا عزیزی که پشت در نبود، یا خبری که هرگز نرسید، کنار باغچه کمر هر دوی ما را شکست. دست روی برگهای لاله عباسی کشیدی، من از گلهای قرمز میترسم، برگشتم زیر پتو.

غروب بوی جنازه را به اتاق میزد و با شب، سکوت سنگین و سنگین تر میشد. از کناره ی پرده، تمام قد کوچه را برانداز کردی. پت پت شعله ی انتظارت را روی پاک کردن آینه با عصبانیت ها کردی. پرده را سفت کیپ کردی و غرغر زنان بالا پوشت را در آوردی و خودت را زیر پتو کشیدی.

- معلوم نیست حیون کدوم ننه مرده ای، که بوش دو روزه دست بردار این خراب شده نیست؟ معین نیس گاو، گوساله ی ، سگه ، چیه ایجور زخم ترکونده!

لای فرش را بلند کردی و بقیه ی حدس و گمانت را تف کردی روی لانه ی مورچه ها و فرش را انداختی رویش. گفتم: شاید بوی جنازه آدمه.

خنده ی کوتاهت روی ترس چشמהای من آب شد و از روی لبهات پرید. حدسم تو را میان رختخواب سیخ نشاند. ترس توی چشمهایت دو دو میزد.

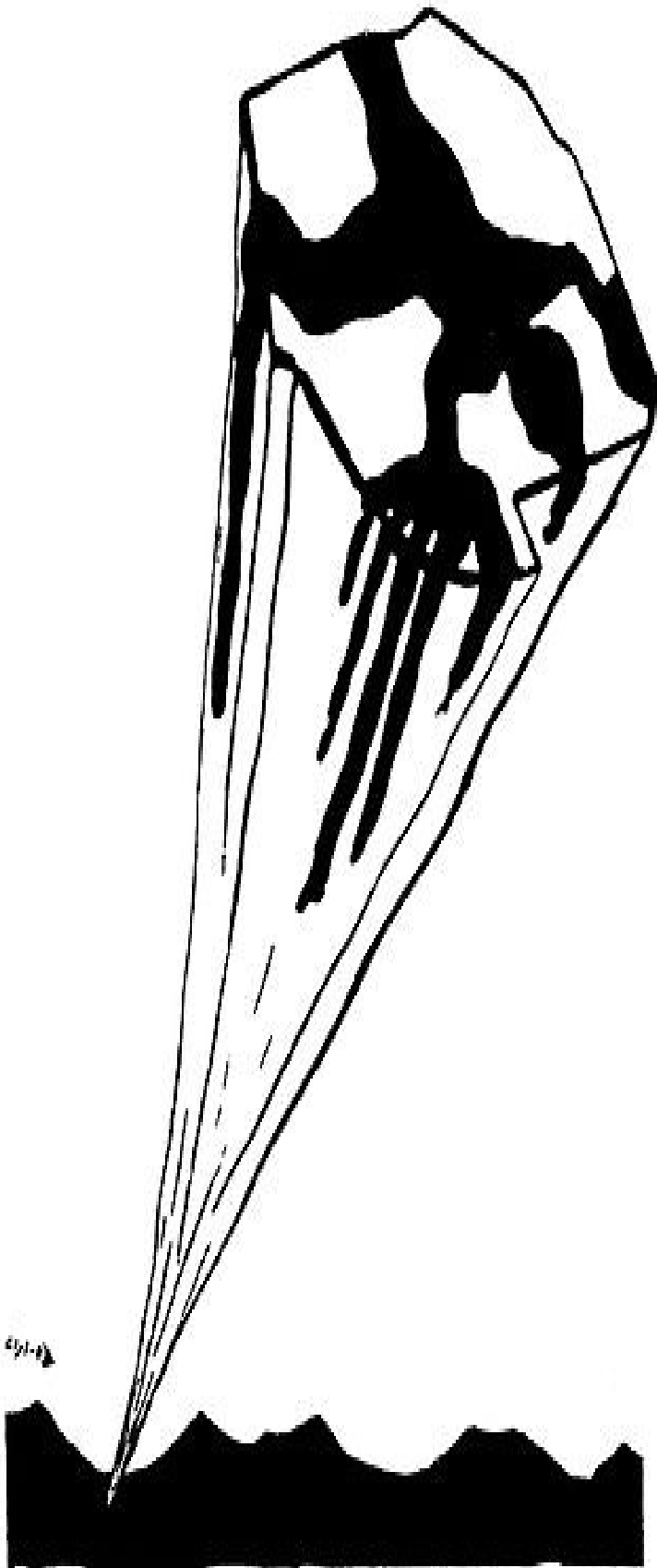
انگشتهایم را توی جوهر کردم و روی شیشه ی عینکم را دود اندود کردم.

دوباره پای پنجره رفتی و از لای پرده با ترس بیشتر کوچه ی خاکی را برانداز کردی. ردیف مهره های کمر لاغرت از محاصره ی استخوانهای قفسه سینه ات پوست سفیدات را به گردن کشیده ات وصل می کرد. لای موهای بلندت چند شاخه سفید اضافه شده بود که الان روی سینه راست ریخته بودی.

بوی تعفن تمام اتاق را پر کرده بود. بوی من. بوی تو و بوی او... از وقتی شیشه های گرد عینکم سیاه شده تو بدون لباس، فقط با یک دامن توی اتاق می چرخیدی.

بوی تعفن مردار شانه های ماه را روی حوض می لرزاند که شب را بالا آورد پشت ابر و پشه ها را سمت دامن نور چراغ حیاط پراند. لاشه ی قلب های خمیری را روی حوض می انداختم. دایره های متحد المركز بزرگ و بزرگتر می شد.

این بو برای من آزار دهنده نبود. صدایم کردی. عینکم روی اشکهایم پرده سیاه کشید، تق تق سوزن عصا مرا به اتاق دوخت.



شمعدانی ها قد کشیده بود. ریشه شمعدانی از بین استخوانهای قناری زرد و چاقوی سرد ریشه دوانده بود. بی حوصله بودی. پیک نیک را جلو کشیدی و سیخ سرخ شده را سه بار لب پیک نیک زدی تا تمیز شود. لول کاغذی روی لبهای سیاهت می لرزید. نک سیخ لاغرتر و سیاه تراز لبهایت شده و با هر بار کشیدن رسوبش را می تکاندی و با هر ضربه اشکهای سیاه سیخ می ریخت به دامت و شله ی پیک نیک می ترسید و از چرت می پرید. دو برابر همیشه ات کشیدی تا چشمهای نشسته ات پیک نیک را پس زد. بلند شدی نگاهی بی رمق به کوچه دوانده و پرده را سفت بست و گفتی: گور پدرش، اه، انگار دنیا مُرد که بوی تعفنش دست بردار از این خرابشده نیست.

شیشه های عینکم را که با جوهر سیاه می کردم. شعله پیک نیک تو شب چشمهام میدوید. دهم عید امثال بود که اینجا آمد. جلوی امزاده دیدمش. برای کرایه اتاق آوردمش پیش تو. من اتاق خودم را خالی کردم آدمم توی اتاق تو، تا اتاق کنار موال را با تمام بوی نایش به او کرایه بدی. گفتی:

- توی ننه مرده ام عین من دستت از دنیا کوتاهه. تو که چشم نداری هیزی کنی بیا پهلوی خودم. روزها جلو امامزاده ای، شبها هم می خوابی اینور اتاق تا این یارو هم توی اون اتاق درسش رو بخونه.

اشک کنج چشمه‌هاش عین این بوی تعفن دست بردار نبود، اشکم در می آورد توی دنیای تاریک زیر پتو.

پسر خوبی بود. خیلی سریع با هم رفیق شدیم. گاهی شام را با هم سه نفری می خوردیم. من، تو، او. بین خنده های من و تو معمولاً با خمیر لای نان شکل قلب درست می کرد کنار بشقاب پیرو دلش ریش میشد وقتی ته هندونه رو با چنگهام می تراشیدم. چشمهام بسته بود. می گفت تو اگه چشم داشتی چه آتشی میسوزاندی. هر روز عصر، روی شیشه های سیاه عینکم چمباتمه زده پهلوی قفس بی آوازم، تصویر گلدسته های امامزاده می ماند، تا سلام او هر دومان را به خانه ات بیاورد. خانه ای که قل قل سماور ذغالی اش زورش به خندهای سه نفره ی آن

شبها نمی رسید.



شمعدانی انگار بغض گل دادن داشت ریشه هایش گرد چاقو و جنازه قناری در خاک می پیچید و چون دود شیری شیریه ی تو که انتظارت را چند شب ست به سقف می کوبید.

دستم را روی گلهای دامت کشیدم. بلند شدی. قهوه ای لرزان نک سینه های آویزانت لرزید. دیوارها در محاصره ی بوی تعفن نزدیک و نزدیکتر میشد. حوصله ات را سر برده بود. دامت را هم در آوردی و توی هوای با تن برهنه ات تاب دادی. تاب دادی و چرخیدی.

برای من رقص عجیبی بود. پاهایت آواز رقص بومیان نخستین را بر جنازه قربانی اش زمزمه می کرد در سکوت قفس. لبخند محزون لبهایت توی بوی تعفن بین ما نیازی را روی برگهای شمعدانی دفن میکرد. محصور لرزش سینه و کپلت شدم. جوهر از لرزش دستم روی شیشه خالی شد و سریع عینک به چشم زدم. قناری سفید برای اولین بار بعد از مرگ قناری زرد خواند. خون یک دروغ پهنای خیسی صورتم را رنگ شب می زد.



باد و شن دست به دست هم هر تصویری را در چشمهایمان اشک میزد. رو به غروب و پشت به خانه ات ایستاده بود. دود انتظار در باد می پیچید. میدانستم پیغامم را دریافت کردی. به سمت من آمد و روی سینه ی سایه ام ایستاد و سلام کرد.

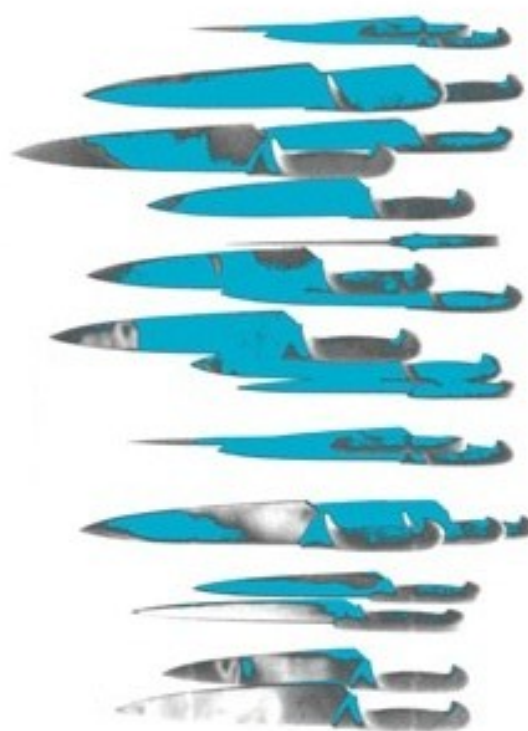
جواب ندادم. حتماً با همان شوخ طبعی همیشگی اش می گفت: کور بودی کر هم شدی؟ اما سکوت کرد.

تمام چیزی که دیده بودم توی جمجمه ام مثل زرد قناری جان می کند. ناله های پر از ذوق و نیاز تو. خنده های او. ملحفه ا که سخت پیکر متشنج هر دوتان را در مشت یک گناه می فشرد و مچاله می کرد. نگاه ها و بوسه ها و حرکات متشنج سریع و سریع و سریع و سپس سکوت. انگار نوار قلبی ایستاده بود. به سیاه چشمهایم از شکاف در چشمهایم می خندید. مطمئن بودم مرا دیدی. میدانستی می بینمتان. از پشت شکاف در شکسته هایم را با بغض جمع کردم در مشت و کنار کفش های پاشنه بلند و روبازت فرود آمدم.

کشیده ام نیشخند و باقی شوخی هایش را توی حلقومش جمع کرد. میدانست، از همان روز اول که جلوی امامزاده از من فال خرید و از لب قناری زرد فالش را گرفت این نیشخند همراهش بود. انگار دروغم را قاپ زده بود. او میدانست. بوی تعفن روزها قبل از آمدن او تمام این خانه ها و کوچه ها را پر کرده بود. تعفن ترسی که فقط من میدانستم و در سکوتم قرقره اش می کردم و شاید تو هم.

شمعدانی بغض غنچه هایش که ترکید گلهایش زرد بود. تو نخندیدی. دوباره پای پیک نیک بودی. این روزها چمباتمه ات از پای آن آتش باز شدنی نبود. رو به خانه ی تو که کردم، او روی از قلعه دزدید. پشت سرم بود و سوالش را تکرار کرد: چرا ... چرا ... چرا بهش نمی گوی کور نیستی؟ فکر می کنی نمی دونه؟

چاقوی من به اندازه تمام چراهایش توی رخ ماه بالا و پائین رفت. آن شب چاقو تمام بغض روسپیان قلعه را سرخ اشک ریخت، تق تق عصای سفید، مرگ را از بالای سر او پا به پای من به لبخند خانه ات دعوت کرد.



پیر مرد

داستان

زهرا سلیمی



چند تکه تخته را در حلب زنگ زده ی کج و کوله ای که در اطراف ان چند محفظه قرار داشت انداخت. مقداری نفت روی تخته ها ریخت و کبریت را روشن کرد. گرمی آتش را ابتدا از طریق نوک بینی عقابیش که تقریباً یک سوم صورت کشیده ی استخوانیش را پوشانده بود احساس کرد. از توی جیب پالتوی قدیمی و رنگ رفته اش رادیو کوچک خاکستری رنگی را بیرون آورد. هنوز چند دقیقه به اخبار مانده بود و موسیقی ملایمی از رادیو در حال پخش بود بعد از اتمام موسیقی صدای زنگدار و نه چندان جذاب جوانی تمام فضای غبار گرفته ی کوچه ی بن بست رادبر گرفت (میگن افتخار هرکس توی زندگی نه اون چیزهایست که جمع میکند بلکه دلهایست که جذب میکنند...) پیرمرد نیم خیز شد حالا احساس میکرد که شعله های آتش تا عمق وجودش زبانه میکشند. بغض سنگین گلویش را فشرد. زیر لب نالید (خدایا شکر ما که نه چیزی جمع کردیم و نه...). نگاهی به سرتاپای خود انداخت و کارتونهایی که فرش زیر پایش بود همه چیز برایش مثل خواب و خیال بود. هرچه فکر میکرد به خاطر نمی آورد که چگونه به اینجا رسیده بود و چگونه این همه سال را در فقر و فلاکت سپری کرده بود. در شعله های مداوم آتش چهره ی برافروخته ی "فخری" همسرش را می دید که فریاد میزد (چشمم روشن حالا دیگه کارت به جایی رسیده که موقعی که من میرم سرکار بر میداری یه مشت عملی رو میاری تو خونه و بساط لهو و لعب راه میندازی؟ بین غلام یا دست از این ارازل بازیات برمی داری و مثل بچه ی ادم میری سرکارت یا من یاسر رو بر میدارم و برای همیشه برمیگردم شهر خودم

"حالا درست بیست سال از روزها گذشته یاسر کوچولوی من حالا دیگه برای خودش مردی شده. چند بار خواستم برم و بینمش اما افسوس که این افیون لعنتی چنان زمین گیرم کرده که یارای انجام هیچ کاری را ندارم ... احتمالاً یاسر کوچولوی من درسش را تمام کرده و جایی در یکی از شهرهای اطراف مشغول گذراندن خدمت سربازی است. کجا؟ کدام شهر؟ ای کاش می دانستم ای کاش ...

در آن ظلمات بی انتها ناگهان صدایی آشنا رشته ی افکارش را گسست: "جناب سروان اینم یه معتاد دیگه" همان طور که سایه ی جوان نزدیک تر می شد پیرمرد به طرز راه رفتن و قد بلند و چهار شانه ی او دقیق شده بود. جوان بالای سر پیرمرد رسیده بود و نگاه پیرمرد به مدد شعله های آتش در ابرو های پر پشت جوان به دنبال یک گمشده میگشت با دیدن اتکت اسم جوان که درست روی جیب سمت چپ لباس نظامیش قرار داشت اشک از چشمان پیرمرد جاری شد....



نایل ست

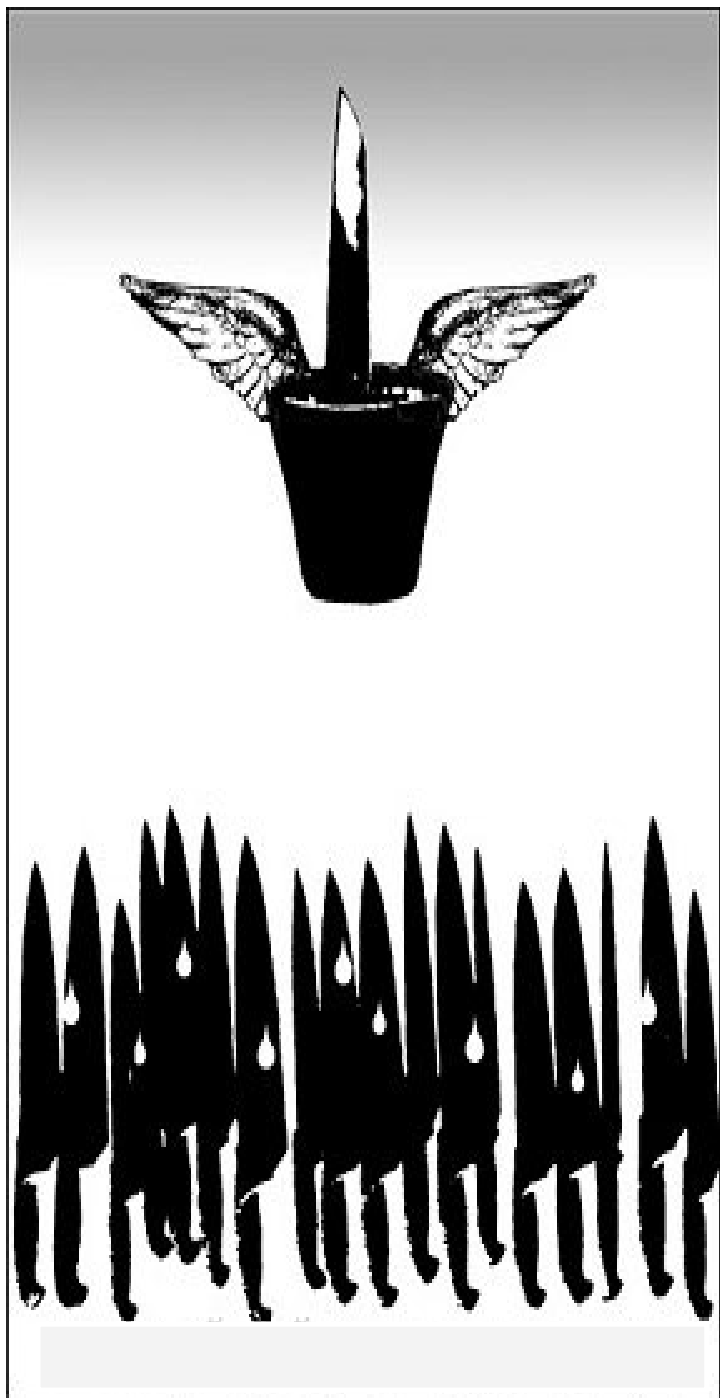
“گرفت...گرفت” صدای فریاد حسن بود، مش رضا با عجله کفشهایش را در آورد و آمد جلوی تلویزیون بالای سر حسن ایستاد و با یک پس گردنی، کنترل را دستش قاپید و بعد شروع کرد به بالا و پایین کردن کانال ها. نیم ساعتی گذشت اما هنوز دهان مش رضا از عجایب الخلقه ای که می دید باز بود و آب لب و لوجه اش جمع نمی شد. بالاخره دست از دلش برداشت و رو به مهندس گفت: “میگم این کانالهای چیزشم پاک کن، این کنترل تو دست و بال بچه هاست خوبیت نداره” مهندس گفت: “دشواری نداره مشتی، قفلشون کن” و بعد کنترل را اردست مش رضا گرفت، مش رضا که انگار به حج مشرف شده باشد، چشمانش برقی زد و گفت: “نه ولا، میشه؟” مهندس گفت: “میشه، چرا نشه، بیا رمزشم بزن... هزاروسیصدو...، متولد چندی؟” و بعد مکالمات در گوشی شد. مهندس بعد از گفتن نکات ایمنی، سیم و آچار و پیچ گوشتی اش را برداشت و داخل سامسونتش گذاشت و توضیحا تکمیلی را به مشتی داد که این بشقابش نباید تکنون بخوره، جلوش رخت آویزون کنی تصویرش میده، مشتی که یک ماهی برای آمدن مهندس از شهر انتظار کشیده بود از تمام حرفهای مهندس یادداشت برداشت و آخر سر گفت: “این بچه ها که نمیدارن چیزی سرحاش بمونه” مهندس همانطور که پاشنه کفشش را ور می کشید گفت: “ببین مش رضا کاری نداره سر بشقابش رو بده بالا و بذارش سمت قبله، همین طوری که الان گذاشتم. مش رضا با دقت نگاهی به بشقاب کرد و گفت: “مهندس قبله اون وره ها و بعد با دست زاویه ای چهل و پنج درجه آنطرفتررا نشان داد.” مهندس خندید و گفت: “مش رضا دو تا دختر لخت و پتی رو دیدی قبله ات گشته؟” مش رضا که انگار فحش خواهر و مادر شنیده باشد رگ گردنش باد کرد و گفت: “ببین نذار رومون تو روی هم باز شه” مهندس گفت: “کل دنیا قبله یه سمت، اما تو هر سمتی که عشقته بخون”



طولی نکشید که این بحث به جاهای باریک کشید و مش رضا دست به چوب شد. باصدای عیال مش رضا مردم برای جدا کردنشان به حیاط آمدند، با همه تلاش های انجام شده باز هم مش رضا موفق شد سر مهندس را بشکنند. ساعتی نگذشت که نقل دعوای مش رضا و دیش و قبله اشتباهی در آبادی پیچید و مهندس بیچاره که از درد به خودش می پیچید، پیش ریش سفید و کدخدا از قسم و آیه دهانش کف کرد که والله و بلله قبله تان اشتباه است.

بالاخره بعد از چند روز ثابت شد که حرف مهندس درست است و خبر قبله اشتباهی دهن به دهن گشت، کسی دلش نمی خواست سمت دیش ماهواره مش رضا نماز بگذارد رو به هاتبرد. اما قبله نما و قطب نما هم سمتشان با هاتبرد موافق بود. عاقبت مردم ده از ناچاری سنگ مستراحشان را گردانند و قصاب ها گوسفند هایشان را سمت هاتبرد ضیح کردند و همه با شک رو به قبله جدید به نماز ایستادند. میان بیست و هشت خانه ی توی آبادی تنها خانه بی بی ربابه دست نخورده ماند، ربابه خاتون تنها مرده شور زن ده بود، گوشه های سنگینش بدهکار حرف هیچ کس نمی شد، مردم هرچه کردند نتوانستند پیرزن را متقاعد کنند که قبله اش اشتباه است، کم کم داشتند بی خیال می شدند، اما با مرگ زن حاج نصرت اوضاع وخیم شد، بی بی مرغش یک پا داشت و می گفت: ”من مرده را سمت قبله خودم می شورم.“ حاج نصرت که نمی توانست ببیند زنش سمت قبله اشتباه غسل داده شود ناچار خودش دست به کار شد و عیالش را شست و به خاک سپرد.

بعد از آن هرچه کردند، بی بی به حرف هیچ کس قانع نشد نه به زور قسم و آیه و نه به استناد قبله نما، سمت نمازش را عوض نکرد، می گفت: ”خدای من اسباب کشی نمی کنه، خونه خدا همون سمتی که بوده“ و بعد از آن خونه خدای بی بی ربابه از خونه خدای مردم آبادی جدا شد، مردم سمت هاتبرد نماز می گذاشتند و بی بی سمت نایل ست.



غیت

بابا می پرسد: «قبل از رفتن چیزی نگفت»

من حوصله ندارم پس خودم را به نشنیدن می زنم. مرضیه سرش را از توی مانیتور لب تاپش بلند می کند و تقریباً داد میزند: «باید قبلاً فکر اینجاهش رو می کردی»

بعد دوباره شروع می کند به تایپ کردن. معلوم است که دارد با داریوش چت می کند و حتماً الان دعوایشان شده که اینطور سر بابا خالی می کند. بابا زمزمه می کند: آخه ما فقط سرصبح دوکلام با هم بحث کردیم، چیز خاصی نبود، چی شد همچین کاری کرد؟ مرضیه جواب پدر را نمی دهد. من یادم می آید که مادر عصبانی نبود، اما وقتی داشت لباسهایش را جمع می کرد ناراحت بود و کمی گریه هم کرد. مرضیه پرسیده بود: «مادر چی شده» «مادر گفته بود: «هیچی دختره». «بعد با چمدانش از خانه بیرون رفته بود و حرف دیگری نزده بود.

پدر شماره مادر را می گیرد، صدای گوشی از روی آپن بلند می شود، پدر گوشی اش را پرت می کند روی مبل و خودش می نشیند کنارش و سبیلش را با لب بالایش می جود.

من تصمیم می گیرم بازهم به یخچال سر بزنم. وارد آشپزخانه که می شوم صدای سوت دیگ بلند می شود، بعد صدای در می آید. بر می گردم به هال، مادر برگشته، پدر بلند می شود و نگاهش می کند، مرضیه داد میزند: مامان! مادر چشمهایش سرخ است، پدر با نگرانی نگاهش می کند یعنی کجا بودی؟

مادر می گوید: «پائین بودم، رخت کهنه ها رو دادم به صغرا خانم سرایدار، بیچاره خیلی زندگی سختی دار، «و با دستمال کاغذی مچاله ای گوشه چشمش را پاک می کند. دیگ غذا، خانه را روی سرش گذاشته است.

پدر می گوید: «تقصیر شما بوده، حتماً یک کاری کردین که گذاشته و رفته». بعد پیشانی اش را با دست می مالد و دستش را می سراند پائین صورتش و چانه اش را با دو انگشت شست و اشاره می مالد و می گوید: «آخر مادرتان که اینقد زود جوش نمی آورد! شما چکار کردید»

بعد عصبی چند قدم به هدف نامعلومی بر میدارد و دوباره همین حرف را تکرار می کند، از وقتی که مرضیه خبر را بهش داده آرام و قرار ندارد. بر می گردد سمت من اما به نقطه نامعلومی خیره است. زیر لب زمزمه می کند: «ما ۳۷ سال داریم با هم زندگی می کنیم و حتی یکبارهم با صدای بلند با هم حرف نزدیم. آخه چی شده» «بعد رو به مرضیه می پرسد: «نگفت چرا»

اما این را جوری آهسته می گوید که مرضیه متوجه نمی شود. مرضیه معتقد است که مادر دیگر تحمل ضرب و شتم و فحشهای پدر را نداشت، البته این حرف را به زبان نمی آورد اما خودم دیدم که توی وبلاگش نوشته: «امروز یک پرنده مجروح از قفس پری «بعد در یک متن بلندبالا از خشونت خانگی و ضرب و شتم زنان نوشته. «مادر بی گناهم قربانی چنین بی رحمی افسار گسیخته ایست.»

رضا سرگرم گوشی اش است و خوشحال که مادر نیست و او می تواند هر چه دلش می خواهد بازی کند وقتی هم که مادر داشت چمدانش را می بست، من و مرضیه ایستاده بودیم و ادای آدمهای غمگین را در می آوردیم، اما رضا نبود و میشد حدس زد که «از فرصت به وجود آمده در اثر اغتشاشات خانگی استفاده کرده و خود را به دوستان مجازی رسانده است» «این جمله را در واتساپ گذاشته و کلی لایک گرفته است.

من به نهار فکر می کنم و تصمیم می گیرم یک تکه پنیر باقی مانده را قبل از باقی اهالی خانه بخورم. آخر معلوم نیست این وضع تا کی ادامه پیدا کند، خیلی هم خوابم می آید اما قدمهای عصبی بابا روی مغزم است و نمی گذارد بخوابم.



جلسات هفتگی داستان سیرجان

هر چهارشنبه، ساعت ۱۰ صبح

خیابان وحید، موسسه فرهنگی هنری معراج اندیشه، طبقه دوم، کانون هنر



برای ارسال اثر برای گره ای تازه ...

منتظر آثار داستان، ترجمه، مقاله ادبی شما عزیزان هستیم.

پل ارتباطی ما با شما : sirjan.dastan@gmail.com

<http://www.gereh.blog.ir>



کافه نادری * گواش روی مقوا

داوود رنجبران

متولد ۱۳۵۹

عضو انجمن نگارگری ایران

(ادامه داریم...)